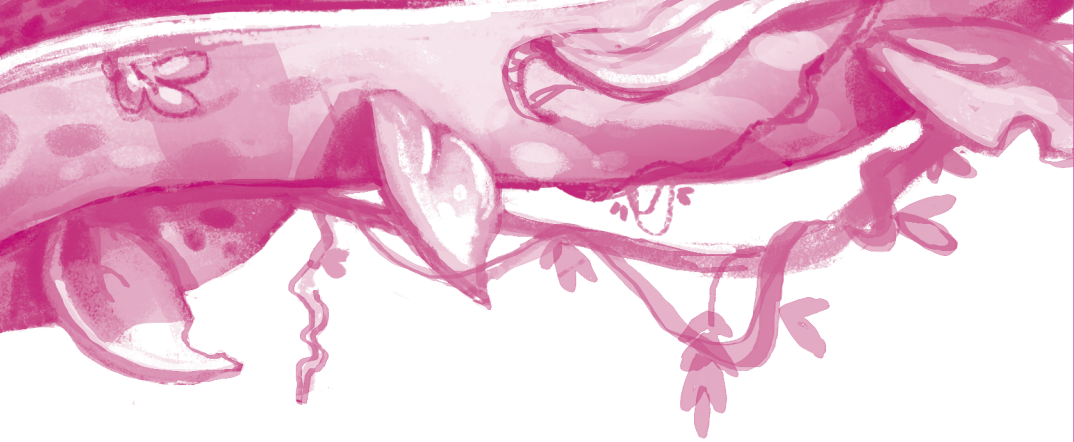


بھارت

غولماز

ہوی
Hoopa



غولماز

احمد اکبر پور

تصویرگر: محمد باباکوھی اشرفی

غولهاز

نویسنده: احمد اکبرپور

تصویرگر: محمد باباکوهی اشرفی

ویراستار: نسرين نوش امینی

مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مهدخت رضاخانی

ناظر چاپ: مرتضی فخری

چاپ اول، ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۱-۳

سرشناسه: اکبرپور، احمد، ۱۳۴۹ -

عنوان و نام پدیدآور: غولهاز/ احمد اکبرپور؛ تصویرگر محمد باباکوهی اشرفی؛ ویراستار نسرين نوش امینی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۲۳۱ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۱-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی — قرن ۱۴

موضوع: ۲۰th century — Short stories, Persian

شناسه افزوده: باباکوهی اشرفی، محمد، تصویرگر

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ غ ۱۴ ک/ PIRv۹۵۳

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۸۸۰۱۵



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر

هوپا محفوظ است.

■ استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای

نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir





بچه‌غول‌های سرباز

فرمانده «شاغیلما» داد کشید: «ایست! خبردار! شاخ به شاخ! دماغ به کله! ... آماده! قیخ! ... پوخ! ... فی‌یی‌یی‌یی‌خ!»
تمام بچه‌غول‌ها از جلوی چشم او غیبتشان زد و توی جایگاه‌های کمین رفتند. جادوگر بزرگ غول‌ها وارد شد. باید کار خیلی مهم و سختی را انجام می‌داد.

این اتفاق توی فصل بعدی می‌افتد، ولی از همین حالا بدانید که روز آدم‌خواری، ابرهای صورتی توی آسمان رژه می‌روند.

فییییییی! و محکم روی زمین پا بکوبند.
در روز سیزدهم حتی رئیس‌جمهور غول‌ها هم در پادگان حاضر می‌شود.

روز اول توی پادگان غول‌غولی به‌پا بود! از همه نوع غولی بود! از پسر رئیس کل غول‌های جادوگر گرفته تا «غولماز» دختر یکی‌یکدانه‌ی فرمانده. او هم مثل همه نگهبانی می‌داد، جایگاه‌های کمین را جارو می‌کرد و وقتی نوبتش می‌شد، دست‌شویی‌ها را می‌شست. از بوی بد دستشویی‌ها سرفه‌اش می‌گرفت، گاهی هم سکسکه می‌کرد، ولی ته‌شاخ‌هایش همیشه به‌خارش می‌افتاد.

یک روز صبح زود تا فهمید باید خراب کاری‌ها را بشوید، به دو رفت پیش پدرش. دفتر فرماندهی توی یک کُنده‌ی درخت هزار و دویست‌ساله بود. این کُنده درست وسط پادگان بود و تا بالای درخت هفت تا پیچ می‌خورد. بچه‌ها موقع بالا رفتن،

قطره‌های رنگی تو ی همین روز سیزدهم از آسمان می‌بارند.
قطره‌ها روی زمین قل‌قل می‌کنند و حباب‌های رنگی درست
می‌کنند. روز سیزدهم هر غول باید یک بچه‌ی آدمیزاد را
درسته قورت بدهد و یک دبه‌ی بیست‌لیتری آب رویش بخورد.
قیخ ... پوخ ... فی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌خ همان سه ... دو ... یک است.
غول‌ها زیاد ریاضی‌شان خوب نیست. بیشترشان تا پی‌ی‌ی‌ی‌غ یا همان
پنج بیشتر بلد نیستند و دوباره برمی‌گردند سر فی‌ی‌ی‌ی‌ی‌خ.
وقتی شاخ غول‌ها سفت شد و دندان‌های نیششان اندازه‌ی
یک بند انگشت دراز شد، می‌روند سر بازی. غول‌های بزرگ
نظامی تک‌تک مشخصات آن‌ها را یادداشت می‌کنند. اگر
شاخ‌هایشان به اندازه‌ی کافی سفت نبود و دندان‌های نیششان
از یک بند انگشت کوچک‌تر بود، معاف نمی‌شوند. باید تا
سال دیگر صبر کنند. دوره‌ی آموزشی آن‌ها سیزده روز طول
می‌کشد. پادگان بالای بالای دره است و شهر غول‌ها ته ته
دره. هر روز باید از ته گلو بگویند قی‌ی‌ی‌خ ... پوووخ ...

پدرشان درمی آمد، ولی از آنجا همه جای پادگان پیدا بود: تپه های بزرگی که زیرشان مثل تونل سوراخ بود و چشمه ی آب زردرنگی که دور میدان پیچ می خورد و توی دره می رفت. آب ها همیشه قل قل می جوشیدند و بچه غول ها عاشق ترکاندن حباب های گنده بودند. اول به عکس خودشان توی حباب ها نگاه می کردند و بعد با شاخ توی آب های جوشان شیرجه می زدند. وقتی خیس و تلیس از توی آب بیرون می آمدند، قاه قاه می زدند که یک غول بدجنس را منفجر کردیم! غولماز یک بار خودش این کار را کرده بود. بار دوم داشت به عکس خودش توی حباب فکر می کرد که غولتین او را پرت کرد میان آب.

از بالا خیلی بهتر می شد شهر غول ها را که توی دره ای عمیق قرار گرفته بود، تماشا کرد. فرمانده وقتی خسته می شد، شهر را تماشا می کرد اما بچه ها اجازه ی چنین کاری را نداشتند. اگر نگاه می کردند دست و پایشان را می بستند و از همان بالا

پرتشان می کردند پایین. توی دوره ی قبل شاخ یکی از بچه غول ها شکسته بود. بچه غول ها به او می گویند تک شاخ. او هم چشم هایش را می بندد و با همان تک شاخش به شکم یا کمرشان می کوبد.

غولماز وقتی با هن و هن به بالا رسید، یواشکی شهر را نگاه کرد. ناچار بود چند لحظه همان طور خیره بماند تا شهر از توی سیاهی ها ظاهر شود. می دانست اگر پلک بزند، شهر ناپدید می شود. دلش برای مادرش تنگ شده بود، ولی جرأت نکرد بیشتر نگاه کند. دستی به کلاه و لباس هایش کشید و سریع رفت توی اتاق فرماندهی.

با دست راست شاخ چپش را محکم گرفت و داد زد: «غوغوغوغا!!!!!!» پدرش دست چپش را به شاخ راستش گرفت و جواب سلام نظامی او را داد:
- زرزوووگوووووو!!!!!!ف!

یعنی زود حرفت را بزن و برو. غولماز گفت: «بابایی! من حاضرم تا صبح نگهبانی بدهم، ولی دست شویی‌ها را تمیز نکنم. بی زحمت اسم من را خط بزن.» فرمانده شاغیلما به آرامی گفت: «بدت می‌آید دختر دلبندم؟!» غولماز لبخندی زد و جواب داد: «بله بابایی! خیلی بدم می‌آید. چون سرفه‌ام می‌گیرد و بعضی وقت‌ها سکسکه می‌کنم.» پدرش گفت: «آهان دخترم! پس بیا جلوتر.» وقتی غولماز کنار میز فرماندهی رسید، یکهو دو تا شاخ چنان توی سر و سینه‌اش کوبیده شد که کله‌معلق از اتاق بیرون افتاد. شانس آورد که قل خورد و از روی تنه‌ی درخت سُر خورد و پایین افتاد. وقتی می‌خواست بلند شود، صدای پدرش را شنید:

– دختری آرپاخ! خیال می‌کند من پارتی‌بازی می‌کنم.

غولماز همان‌طور که سطل و جارو را برمی‌داشت و خودش را برای سرفه و سکسکه آماده می‌کرد، پیش خودش گفت: «من مثل بقیه خیلی کله‌پوک نیستم، من کارهایی می‌کنم که خودم دوست دارم. حالا می‌بینی!»

به‌جز نگهبانی و شستن دست شویی، بقیه‌ی آموزش‌ها برای خیلی از آن‌ها هیجان‌انگیز است.

روز اول، آشنایی با پادگان و حباب‌ترکانی و کمی خل‌بازی است. روز دوم مارهای کوچک و بزرگ را می‌گیرند و آن‌ها را به هم گره می‌زنند. طناب بلندی درست می‌کنند و تاب‌بازی می‌کنند و از درخت‌ها بالا می‌روند. گاهی هم نردبان می‌سازند و تخم‌ها و جوجه‌ی پرنده‌ها را بالا و پایین می‌اندازند و به لانه‌ها لگد می‌زنند. البته خیلی از پرنده‌های سرزمین آن‌ها، دو تا نوک و یک چینه‌دان اضافی دارند و خیلی سگ‌جان و وحشی هستند. قبل از غروب بچه‌غول‌ها با چند مار دو کله به‌صف می‌شوند. فرمانده شاغیلما برایشان توضیح می‌دهد که چطور پشت کله‌ی مارها را فشار بدهند تا تمام زهرشان توی کوزه خالی شود. یاد می‌گیرند که آخرین قطره‌های زهر وقتی از دهان مار بیرون می‌زند که دمش را چندبار به سر و صورت یا شاخ و شکم آن‌ها بکوبد.

برای شام روز دوم، آشپزها ماکارونی مار درست می کنند که بچه ها خیلی دوست دارند. بچه ها دور کُنده های بزرگی که تویش را خالی کرده اند، می نشینند و آشپزها غذا را توی آن ها خالی می کنند. فرمانده داد می زند: «قی ی ی ی ی ی خ! پووووووخ! فی ی ی ی ی ی خ!» و حمله به غذا آغاز می شود. بچه ها باید بعد از هر لقمه یک مار نیم پخته ی خوب را پیدا کنند و دور گردن کسی که کنارشان نشسته است، ببیچانند. اگر بتوانند کنار دستی شان را به خرخر و سرفه بیندازند، توی رژه ی صبحگاهی فرمانده به آن ها «آفالاغ» می گوید. این کار جنبه ی آموزشی دارد و گردن آن ها را تا حدودی کلفت تر از روزهای قبل می کند.

زهر مار خیلی گران قیمت است. غول ها فقط توی عروسی ها و مهمانی های خیلی مهم ازش استفاده می کنند. یکی از این مهمانی ها خوردن آدمیزاد است. وقتی چند آدمیزاد را گیر بیندازند سه تا چهار کاسه زهر مار می خورند. این طوری

معهده های شان قل قل می کند و از توی دهان و دماغشان دود بنفشی بیرون می زند. معلوم است که توی همچین شرایطی، گوشت آدمیزاد توی معده زودتر هضم می شود. برعکس بزرگ ترها، بچه غول ها چیزی در مورد خوردن آدمیزاد نمی دانند ولی باید توی این پادگان آموزشی آن را یاد بگیرند. فعلاً باید صبر کنیم!

غولماز همین که دست شویی ها را شست، چشمش به یک بچه پلنگ تک شاخ افتاد. طبق قوانین پادگان باید بچه پلنگ را دستگیر می کرد. بعد باید تک تک دندان های حیوان را می کشید، سبیل هایش را می کند و تحویل فرمانده می داد. نگاهی به اطرافش کرد. چند تا بچه غول کله پوک توی سروکله ی هم می زدند. کمین کرد و مثل برق بچه پلنگ را گرفت. دزدکی تا کنار چوب های خاردار آمد. گفت: «دیوونه ی آریاخ! دیگر این طرفی نیایی ها!» و بعد از اینکه کمی با دمش بازی کرد، او



را توی جنگل رها کرد.
 اگر کسی او را می‌دید، به
 جرم خیانت دستگیر می‌شد.
 نیم‌ساعت بعد هم چوب‌باران می‌شد
 و خلاص! غولماز با خودش گفت:
 «وای که چقدر غول بودن سخت است!
 اگه کله‌پوک‌ها چیزی دیده بودند مجبور بودم
 آن آریاخ کوچولو را تحویل بدهم.» پلنگ پشت
 یکی از چوب‌های خاردار ایستاده بود و به غولماز نگاه
 می‌کرد. شاخش مثل بقیه‌ی پلنگ‌ها صاف نبود. ده تا پیچ
 خورده بود و آخرش مثل انگشت خم‌شده‌ای تا خورده
 بود. ناگهان سروکله‌ی یکی از بچه‌غول‌ها پیدا شد. غولماز
 نفس راحتی کشید، چون صمیمی‌ترین دوستش «غولسا»
 پشت سرش ایستاده بود. غولماز توی زنگ‌های استراحت
 فقط پیش او و غولگینا می‌رفت. از بین همه‌ی دخترها

فقط کمی از این دوتا خوشش می‌آمد. غولسا تا بچه‌پلنگ را دید، گوش غولماز را کشید و گفت: «بیا شکارش کنیم و دزدکی بخوریمش!» غولماز الکی قاه‌قاه خندید تا بچه‌پلنگ فرار کند. بعد گفت: «دختره‌ی دیوانه! یادت رفته که پدر من فرمانده‌ی پادگان است؟» و زیرچشمی به بچه‌پلنگ نگاه کرد که فقط کمی از چوب‌های خاردار دور شده بود. با خودش گفت: «آرپاخ! برو! مگر نمی‌بینی من چه دوست‌هایی دارم؟»

آرپاخ یا احمقِ غول‌ها در اینجا یعنی کوچولوی بامزه‌ی زبان‌فهمِ دوست‌داشتنی. تنها راهی که آدم‌ها می‌فهمند آرپاخ معنی خوب یا بد می‌دهد، از روی برق چشم‌های غول‌هاست. غول‌های مهربان هر دو چشمشان برق می‌زند ولی غول‌های بدجنس فقط چشم‌چپشان.

توی دوره‌ی آموزشی هر بچه‌خرس بالدار یا بچه‌شیر یا حتی بچه‌روباه کوچولویی که دستگیر می‌شود، روزگارش

سیاه است. روز یازدهم حدود صد تا غول تازه‌بالغ پُرزور، آن بیچاره را آن‌قدر بالاوپایین می‌اندازند تا صدای الاغ از خودش در بیاورد. وقتی از دهمتری تالاپ روی زمین می‌افتد، غول بعدی با انگشت‌های درازش توی کله‌اش می‌زند و قبل از اینکه او را بالا بیندازد، داد می‌کشد: «آرپاخ! جیغ زن! صدای الاغ بده!» و باز او را پرتاب می‌کند توی هوا. آن‌ها عاشق عرعر کره‌خرها هستند. اگر غولی به غول دیگر بگوید خر خودتی او خیلی هم خوش به حالش می‌شود.

البته خرِ غول‌ها نیم‌متری از خرِ آدم‌ها بلندتر است و کمی هم خوش‌تیپ‌تر. چشم‌های خرِ غول‌ها عسلی و بنفش است و دو تا شاخ کوچولو هم میان دو تا گوشش دارد.

روز دوازدهم دمار از روزگار میمون‌ها و بچه‌میمون‌ها درمی‌آورند. توی این روز بچه‌غول‌ها یاد می‌گیرند که میمون‌ها از همه‌ی حیوانات به آدمیزاد بیشتر شباهت دارند. اگر از این شاخه به آن شاخه بپرند و لوس‌بازی دربیاورند،

کفرشان بالا می‌آید. آن‌ها یک نقاشی بزرگ از آدمیزاد را به کنده‌ی درخت فرماندهی وصل می‌کنند تا بچه‌غول‌ها او را با میمون مقایسه کنند. برای اینکه میمون‌ها خیلی بیشتر به آدم‌ها شبیه شوند، اول از هر چیز دُم آن‌ها را با طناب، سفت و سخت به کمرشان می‌بندند. آن وقت با انگشت‌های درازشان توی سروکله و کمر میمون‌ها می‌زنند تا مثل آدمیزاد راست‌راست راه بروند.

از ظهر به بعد یعنی تا قبل از غروب وقت ملاقات است. خانواده‌های بچه‌غول‌ها به دیدن فرزندانشان می‌آیند و برایشان هدیه می‌آورند. مادر غولماز هفت-هشت تا مارمولک تر و تازه با یک سنجاب کله‌سیاه و یک جوجه تیغی بنفش برایش آورده بود. گفت: «بخور تا جان بگیری مامان! فردا باید یک بچه‌ی آدمیزاد را درسته قورت بدهی. شوخی که نیست!» غولماز که نمی‌خواست مامانش را ناراحت کند، چند تا قطره زهر مار

سر کشید و سنجاب را قورت داد. مامانش به جوجه تیغی اشاره کرد و گفت: «بخور دخترم که گوشتش خیلی خاصیت دارد!» جوجه تیغی کله‌ی بنفش و کوچولوش را درآورده بود و به اطراف سرک می‌کشید. غولماز گفت: «نه مادر جان! سیر شدم.» مادرش که غولماز را خیلی دوست داشت، گفت: «خوشگل مامانی! اگر از خارهایش بدت می‌آید، برایت پوست می‌گیرم.» غولماز به بهانه‌ای چرخید و به ابرهای پشمکی توی آسمان خیره شد. با خودش گفت: «آه! آه! آه!» و نزدیک بود بر خلاف قانون پادگان بالا بیاورد.

همه‌ی آن‌ها از روز اول یاد می‌گرفتند که هر چیزی را می‌توانند پایین بدهند، ولی اجازه‌ی بالا آوردن آن را ندارند.

غول‌های دیگر لب‌ودهان و حتی دماغشان چرب و چیلی شده بود. قبل از اینکه مادرهایشان بروند، با دست‌هایشان لب‌ودهان

عجیبه که آدمیزاد
کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا ناشر کتاب های خوردنی

